لوح

چون ابرِ تيره گذشت

در سايه ي کبودِ ماه

ميدان را ديدم و کوچه ها را،

که هشت پايي را ماننده بود از هر جانبي پايي به خسته گي رها کرده

به گودابي تيره.

و بر سنگ فرشِ سرد

خلق ايستاده بود

به انبوهي.

و با ايشان

انتظارِ دير پاي

به يأس و به خسته گي مي گراييد.

و هر بار

بي قراريِ انتظار

که بر جمعِ ايشان مي جنبيد

چنان بود

که پوستِ حيوان را لرزشي افتاده است

ازسرديِ گذراي آب

يا خود از خارشي.

□

من از پله کانِ تاريک

به زيرآمدم

با لوحِ غبارآلوده

بر کف.

و بر پاگَردِ کوچک

ايستادم

که به نيم نيزه به ميدان سَر بود.

و خلق را ديدم

به انبوهي

که حجره ها را همه

گِرد بر گِردِ ميدان

انباشته بودند

هم از آن گونه که صحن را؛

و دنباله ي ايشان

در قالبِ هر معبر که به ميدان مي پيوست

تا مرزِ سايه ها و سياهي

ممتد مي شد

و چنان مُرکّبِ آب ديده

در ظلمت

نَشت مي کرد

و با ايشان

انتظار بود و سکوت

بود.

پس لوحِ گلين را بلند

بر سرِ دست

گرفتم

و به جانبِ ايشان فرياد برداشتم:

« ـ همه هر چه هست

اين است و

در آن فراز

به جز اين هيچ

نيست.

لوحي ست کهنه

بِسوده

که اينک !

بنگريد!

که اگرچند آلوده ي چرک و خونِ بسي جراحات است

از رحم و دوستي سخن مي گويد و

پاکي. »

خلق را گوش و دل اما

با من نبود

و چنان بود که گفتي

از چشم به راهي

با ايشان

سودي هست و

لذتي .

در خروش آمدم که

« ـ ريگي اگر خود به پوزار نداريد

انتظاري بيهوده مي بريد.

پيغامِ آخرين

همه اين است!»

فرياد برداشتم:

«ـ شد آن زمانه که بر مسيحِ مصلوبِ خويش به مويه مي نشستيد

که اکنون

هر زن

مريمي است

و هر مريم را

عيسايي بر صليب است،

بي تاجِ خار و صليب و جُل جُتا

بي پيلات و قاضيان و ديوانِ عدالت. ـ

عيساياني همه هم سرنوشت

عيساياني يک دست

با جامه ها همه يک دست

و پاپوش ها و پاپيچ هايي يک دست – هم بدان قرار –

و نان و شوربايي به تساوي

[ که برابري ، ميراثِ گران بهاي تبارِ انسان است، آري!]

و اگر تاجِ خاري نيست

خُودي هست که بر سر نهيد

و اگر صليبي نيست که بر دوش کشيد

تفنگي هست،

[اسبابِ بزرگي

همه آماده!]

و هر شام

چه بسا که «شامِ آخر » است

و هر نگاه

اي بسا که نگاهِ يهودايي.

اما به جُست و جوي باغ

پاي

مفرساي

که با درخت

بر صليب

ديدار خواهي کرد،

هنگامي که رؤياي انسانيت و رحم

در نظرگاه ات

چونان مِهي

نرم و سبک خيز

بپراکند

و صراحتِ سوزانِ حقيقت

چون خنجرکانِ آفتابِ کوير

به چشمان ات اندر خَلَد

و دريابي که چه شوربختي! چه شوربختي!

که کم تر مايه يي ت کفايت بود

تا بيش ترين بخت ياري را احساس کني:

سلامي به صفا

و دستي به گرمي

و لبخندي به صداقت.

و خود اين اندک مايه تو را فراهم نيامد!

نه

به جُست و جوي باغ

پاي

مفرساي

که مجالِ دعايي و نفريني نيست

نه بخششي و

نه کينه يي.

و دريغا که راهِ صليب

ديگر

نه راهِ عروج به آسمان

که راهي به جانبِ دوزخ است و

سرگردانيِ جاودانه ي روح .»

□

من در تبِ سنگينِ خويش فرياد مي کشيدم و

خلق را

گوش و دل امّا به من نبود.

خَبَرم بود که اينان

نه لوحِ گلين

که کتابي را انتظارمي کشند

و شمشيري را

وگزمه گاني را که بر ايشان بتازند

با تازيانه و گاوسر،

و به زانوشان درافکنند

درمَقدمِ آن کو

از پله کانِ تاريک به زير آيد

با شمشير و کتاب.

پس من بسيار گريستم

ـ و هر قطره ي اشکِ من حقيقتي بود

هرچند که حقيقت

خود

کلمه يي بيش نيست . ـ

گويي من

با گريستني از اين گونه

حقيقتي مأيوس را

تکرار مي کردم.

آه

اين جماعت

حقيقتِ خوف انگيز را

تنها

در افسانه ها مي جويند

و خود از اين روست که شمشير را

سلاحِ عدلِ جاودانه مي شمرند،

چرا که به روزگارِ ما

شمشير

سلاحِ افسانه ها ست .

نيزاز اين روي

تنها

شهادتِ آن کس را پذيره مي شوند به راهِ حقيقت،

که در برابرِ «شمشير»

ازسينه ی خود

سپري کرده باشد .

گويي شکنجه را و رنج و شهادت را

ـ که چيزي سخت ديرينه سال است ـ

باابزارِ نو نمي پسندند؛

ور نه

آن همه جان ها که به آتشِ باروت سوخت؟! ـ

ور نه

آن همه جان ها ، که از ايشان

تنها

سايه ی مبهمي به جاي ماند

از رقمي

درمجموعه ي خوف انگيزِ کرور ها و کرور ها! ــ

آه

اين جماعت

حقيقت را

تنها در افسانه ها مي جويند

يا آن که

حقيقت را

افسانه يي بيش نمي دانند

□

وآتشِ من در ايشان نگرفت

چراکه درباره ي آسمان

سخنِ آخرين را گفته بودم

بي آن که خود از آسمان

نامي

به زبان آورده باشم.

١٦ بهمن ١٣٤٣